

شیخ جواد

می گفتند. این قدر این واژه را گفته بودند که من فکر می کردم فامیلی جواد ساقی است. به هر حال تذکراتی که من به سایر بچه ها هم فایده نداشت و دلخوری ها و یاغی شدن های گاهوبیگاه جواد هم به خاطر این لقب تمامی نداشت. این موضوع باعث شده بود جواد یا همیشه عصبانی و خشن باشد یا گوشه ای کز کند و با کسی حرف نزند و فقط با آن صدای نازک زیبایش برای خودش آوازهای کردی را زمزمه کند. از این طرف و آن طرف شنیده بودم پدر جواد از همه ی موادفروش های منطقه معروف تر است. به قول معروف مواد ناب و خالص می فروشد. بچه ها هم این را خوب می دانستند و جواد را به این خاطر با ساقی گفتن هایشان مسخره می کردند. راستش را بخواهید اولش گفتم: «خب، این ها بچه اند. چند روزی می گویند و فراموششان می شود.» ولی دیدم فراموش که نشد هیچ، کلمه های واضح تر و اسامی مواد... را هم

حسن حیدرپور

معاون آموزشی مدرسه ی ابتدایی افق

شهرستان بجنورد



سال های اول خدمت بود. در روستایی که فقط دو روستا تا مرز ترکمنستان فاصله داشت، تدریس می کردم. وقتی می پرسیدند: «امسال کجایی؟» می گفتم: «دو قدم مانده به مرز.» معلم چندپایه بودم؛ اول و سوم. از همان روزهای اولی که وارد روستا شده بودم، حتی قبل تر از آن، از بین صحبت های همکاران باسابقه که در این روستا تدریس داشته اند، سخن مشترکی می شنیدم: «سال اول خیلی مراقب باشید، ساقی زیاد داره اونجا.» من هم با خنده رد می شدم. اصلاً فکر نمی کردم قضیه آن قدر هم جدی باشد. خلاصه روزهای اول حضورم در روستا بود و اولین تجربه های حضور در بین دانش آموزان قد و نیم قد و پاک روستا. چند هفته گذشت. اوضاع تا حدودی دستم آمده بود. ارتباطم هم با روستاییان و دانش آموزان تا حدود زیادی شکل گرفته بود. در این روزها همیشه اسم یک نفر بیشتر از همه تکرار می شد؛ جواد. جواد پسر آرام و به نسبت سربه زیر پایه سومی، با آن بدن لاغر و چشم های میشی روشن و موهای تقریباً طلائی اش، با اینکه درسش چنگی به دل نمی زد، ولی دوست داشتنی بود. اصل قضیه اما این ها نبود. اصل قضیه پسوندی بود که بچه ها او را به آن نام صدا می زدند و آزاردهنده ترین کلمه برای جواد بود. بچه ها به او جواد ساقی



به جواد نسبت می‌دادند. خواستن پدر جواد به مدرسه، با آن ظاهر مشخصش، نه تنها فایده نداشت، بلکه قضیه را بدتر می‌کرد. اما همه چیز از یک درس شروع شد. پایه سومی‌های من، در درس هدیه‌های آسمان به وضو و نماز رسیده بودند. بچه‌های پایه‌ی سوم پنج نفر بودند؛ جواد و سعیده و فاطمه و دو تا علی. قرار بود بچه‌ها مقدمات وضو و نماز را یاد بگیرند. با شعر و بازی و مسابقه، بیشتر اعمال و ذکرهای وضو و نماز را یاد گرفته بودند، حالا نوبت این بود که به مسجد برویم. فاصله‌ی مسجد تا مدرسه‌ی ناهموار ما پانصد متر هم نمی‌شد، اما در روستایی که همیشه‌ی خدا برف و گل‌ولای وجود داشت، یک قدم هم یک قدم بود. به خصوص که دویست متر هم باید سربالایی می‌رفتیم. خودم و مدیر را راضی کردم و قرار مسجدرفتن را با بچه‌ها گذاشتم. تقریباً هر روز، از صبح تا ظهر، مدرسه بودیم. نزدیک

اذان، گروه ۵+۱ را تشکیل می‌دادیم و به سمت مسجد می‌رفتیم؛ پنج تا پایه سومی و من معلم. اول، جلوی آب‌خوری مدرسه مشغول وضوگرفتن می‌شدیم. بعد هم که راه گلی و سربالایی را می‌گرفتیم و به طرف مسجد می‌رفتیم. رفت‌وآمد ظهرهای ما به نماز مغرب و عشا هم سرایت کرد و بچه‌ها به بهانه‌های گوناگون با ذوق و شوق بعدازظهر به مدرسه می‌آمدند، من را از خواب بیدار می‌کردند و با هم به مسجد می‌رفتیم. شب‌ها مسجد شلوغ‌تر هم بود.

در همین رفت‌وآمدهای هر روزه به مسجد فکری به ذهنم رسید. باید جواد را ساقی می‌کردم؛ ساقی واقعی. هم صدایش خوب بود و هم سقایی‌اش. کسی هم شک نمی‌کرد. مسئولیت‌ها را بین گروه ۵+۱ تقسیم کردم. دو تا علی مسئول پهن کردن جانمازها، سعیده و فاطمه هم مسئول آب و جاروی مسجد و تزیینات و مرتب‌کردن شده بودند. مانده بود خودم و آقا جواد. خودم که امام جماعت شدم و شیشه‌ی گلاب‌هایی را که از مغازه‌ی جعفرآقایی روستا خریده بودم دست جواد دادم و رو به بچه‌ها گفتم: «جواد از این به بعد واقعا ساقی می‌شه. ساقی گلاب برای دست‌ها و لباس‌های ما و مردم که خوشبو بریم برای صحبت با خدا و چون صدایش هم خوبه، موقع سقایی با شعرهایی که بهش یاد می‌دم شعر می‌خونه و شما صلوات می‌فرستید.» تا چند هفته این کار هر روزمان شده بود.

کم‌کم چهارمی‌ها و پنجمی‌ها هم به گروه ما اضافه شدند. یک گروه کامل شده بودیم و هر روز کارمان همین بود. مسجد امام جماعت نداشت، اما فضای بازی داشت که هم نماز بخوانیم، هم بازی کنیم، مسابقه بدهیم، کتاب بخوانیم و... خلاصه مسجد شده بود پاتوق بعدازظهرهای ما. بچه‌ها هم کیف می‌کردند. وقتی جواد را ساقی صدا می‌زدند دیگر تقریباً آن معنی بد به ذهنش نمی‌آمد و ناراحت نمی‌شد.

یک روز اما موقع برگشت از مسجد، جواد کلاس سومی دست‌های نازک و قلمی‌اش را به علامت اجازه بالا گرفت و چشم‌های میشی‌اش را تنگ کرد و مثل همیشه با همان لبخند ملیحش بی‌مقدمه گفت: «آقا اجازه، ما می‌خوایم شیخ بشیم، شیخ» و شیخ دوم را بلند و با تأکید گفت. بچه‌هایی هم که شنیدند، بلند خندیدند و گفتند: «جواد ساقی می‌خواد بشه جواد شیخ!» من هم لبخندی زدم و گفتم: «به‌به، شیخ جواد، خیلی هم خوبه پسر، حالا مطمئنی دیگه؟» گفت: «آره آقا، می‌خوایم شیخ بشیم و بیاییم همین روستای خودمون که شیخ نداره، واسه مردم نماز بخونیم. گلاب هم می‌زنیم آقا.»

این گذشت تا سال ۱۳۹۶، عید غدیر بود و راهپیمایی جشن غدیر که به مقصد پارک شهر بجنورد برگزار می‌شد. توی پارک بودم که یکی از پشت، دو دستش را گذاشت روی چشم‌هایم. دست‌هایم نازک بود و قلمی. دلم یک جوری شد. گفت: «حدس بزنی کی هستم.» حدس نزدم. مطمئن بودم که خودش است. صورتم را برگرداندم. جوانی خوش‌سینما با همان چشم‌های میشی و لبخند ملیحش جلو من ایستاده بود. عبا داشت و عمامه. خودش بود؛ شیخ جواد. بوی گلاب می‌داد. کیف کردم. حالا دیگر جوادساقی سیرابم کرده بود و من هم عیدی روز غدیرم را گرفته بودم.



تصویر برگرفته از مجله خورشید